

قطار مُهر و موم‌شده

نویسنده: شتفان تسوایگ

مترجم: حسن معارفی‌پور

پیش‌گفتار مترجم

هدف از ترجمه‌ی داستان رئالیستی قطار مُهر و موم‌شده، نشان‌دادن شخصیت حقیقی «ولادیمیر ایلیچ اولیانوف لنین» به‌عنوان یکی از مهم‌ترین چهره‌های تأثیرگذار تاریخ بشر از دیدگاه نویسنده‌ی توانا و رئالیست اتریشی، شتفان تسوایگ است. این داستان در کتابی به نام «لحظات سرنوشت‌ساز» (یا «لحظات درخشان تاریخ») در سال 1927 منتشر شد و مجموعه‌ای است از چهارده روایت تاریخی که هریک به بررسی و توصیف یک لحظه سرنوشت‌ساز و تعیین‌کننده در تاریخ جهان می‌پردازد. کتاب نقاط عطف و حوادث مهمی را توصیف می‌کند که حیات و سرنوشت یک ملت و کل تاریخ را به‌گونه‌ای دیگر شکل دادند. تسوایگ با پرداختن به نقاط عطف تاریخی، تحلیل‌های اجتماعی و سبک روایی رئالیستی و جذاب، خواننده را به سفری در گذشته‌ی جهان دعوت می‌کند و نشان می‌دهد که یک تصمیم کوچک چگونه می‌تواند سرنوشت یک فرد، یک ملت یا حتی کل بشریت را تغییر دهد. داستان قطار مُهر و موم‌شده نیز به توصیف یکی از مهم‌ترین تصمیم‌های تاریخ بشر می‌پردازد که به انقلاب سوسیالیستی اکتبر 1917 منجر شد و نقش لنین را در قامت یک شخصیت انقلابی برجسته در انقلاب بلشویکی بررسی می‌کند. تسوایگ با سبک روایی منحصربه‌فرد خود، این لحظه را چنان بازگو می‌کند که خواننده را درگیر هیجان و اهمیت این واقعه می‌سازد. او رخداد انقلاب کبیر را با نگاهی متفاوت نگریسته و با هنر نویسندگی قابل تحسین‌اش، این واقعه‌ی تاریخی را از زاویه‌ای جدید به تصویر می‌کشد. از رفیق گرامی و عزیزم «سیما صراف» برای ویرایش این ترجمه صمیمانه تشکر می‌کنم و از آنجاکه داستان گویای همه‌چیز است، از هرگونه نقد محتوایی خودداری کرده و تنها به دو نکته‌ی بسیار مهم اشاره می‌کنم.

نکته‌ی اول: این داستان خط بطلانی‌ست بر تمام تئوری‌های توطئه درمورد همکاری لنین با آلمان که همواره از سوی جریانات آنتی‌کمونیست تبلیغ می‌شود. برخلاف این تبلیغات و همان‌طور که نویسنده با تحلیل و روانشناسی عمیق خود نشان می‌دهد، لنین از جایگاه قدرت با دولت آلمان وارد گفت‌وگو می‌شود و هیچ‌گونه همکاری امنیتی میان بلشویک‌ها و لودنورف وجود نداشته است.

نکته‌ی دوم: آنچه قطار مُهر و موم‌شده را به‌یادماندنی می‌کند و خواننده را به تأمل درمورد آن وامی‌دارد، این است که در طول تاریخ، دیپلمات‌ها، دولت‌مردان و سیاست‌مداران یا سلبریتی‌ها و افراد مشهور نیستند که بزرگترین انقلاب‌ها را رقم می‌زنند، بلکه کسانی هستند که در خفا و گمنامی به سازماندهی می‌پردازند. به‌واقع، این یک پیام جهانی‌ست درمورد اهمیت لحظات سرنوشت‌ساز و نقش گمنامان در شکل‌دهی به تاریخ. مدتی پیش یکی از اوباش دور و بر رضا پهلوی این جنازه‌ی متعفن و این مومیایی یعنی رضا پهلوی را با لنین مقایسه می‌کرد. این مقاله را برای یک مجله در مورد لنین ترجمه کرده بودم، ولی به خاطر این ترهات این فاشیست‌های ضدانقلاب پهلوی که از فاشیسم را انقلاب ملی می‌خوانند لازم دانستم منتشر کنم. شاید این داستان واقعی نقشی ولو کوچک روی ذهن مخاطب بگذارد.

لنین، نهم آوریل 1917 مردی که نزد کفاش زندگی می کرد

جزیره‌ی کوچک صلح، سوئیس، که طوفان جنگ جهانی از هر سو احاطه‌اش کرده بود، در سال‌های 1915-1918، پیوسته صحنه‌ی یک رمان پلیسی هیجان‌انگیز بود. در هتل‌های لوکس، فرستاده‌ها و مأموران دشمن، همان‌ها که یک‌سال قبل از جنگ یکدیگر را به اتاق‌های هم دعوت می‌کردند و تخت‌نبرد می‌زدند، اکنون چنان سرد و بی‌روح از کنار هم رد می‌شوند، انگار که هیچ‌گاه همدیگر را نمی‌شناخته‌اند. فضای تیرموتار سنگینی بر اتاق‌های هتل حکم فرماست. نمایندگان مجلس، منشی‌ها، وابسته‌ها، بازرگانان، زنان پوشیده یا بی‌حجاب، هر کدام وظایف مرموزی را به عهده دارند. اتومبیل‌های باشکوه با علامت "جایگاه خارجی" بهسوی هتل‌ها در حرکت‌اند و صنعت‌گران، روزنامه‌نگاران، هنرپیشه‌ها و مسافران خوش‌گذرانی که گویا تصادفی آنجا هستند، از آن‌ها خارج می‌شوند. کمابیش همه‌شان وظایف یکسانی دارند: چیزی را کشف کنند، اطلاعاتی به دست آورند. حتا درباری که آنها را به اتاق‌شان هدایت می‌کند و خدمتکاری که اتاق‌ها را جارو می‌کند نیز تحت فشار قرار می‌گیرند تا به‌دقت همه‌چی را کنترل کنند و اطلاعاتی به‌چنگ آورند. سازمان‌ها همه‌جا، از مسافرخانه‌ها و مهمانسراها تا اداره‌های پست و قهوه‌خانه‌ها، علیه هم کار می‌کنند. آنچه "پروپاگاندا" می‌نامند، نیمیش جاسوسی‌ست. آنچه به نام عشق به خورد مردم می‌دهند، خیانت است. به محض آنکه یک آلمانی با هر درجه‌ای وارد زوریخ می‌شود، پیش از آن سفارت دشمن در برن از آن مطلع است و ساعتی بعد پاریس هم باخبر می‌شود. جاسوس‌های بزرگ و کوچک، روزانه جزوهای کاملی از اطلاعات ساخته‌گی یا حقیقی را به رابط‌هایشان منتقل می‌کنند و آنها هم به اربابان‌شان می‌رسانند. تمام دیوارها شیشه‌ای‌اند (دیوارها موش دارند). همه‌چی گزارش می‌شود، همه‌چی نظارت می‌شود. تمام مکالمات تلفنی شنود می‌شود، نامه‌های سبدهای کاغذبافله و چرکنویس‌های مچاله‌شده، دوباره بازنویسی می‌شوند و... در نهایت این هیاهو چنان جنون‌آمیز است که بسیاری دیگر نمی‌دانند خودشان کجا ایستاده‌اند؛ در جایگاه شکارچی یا طعمه، کسی که جاسوسی می‌کند یا خودش مورد تجسس قرار گرفته، خیانت‌شده یا خائن؟

از آن روزها تنها معدود گزارش‌هایی در مورد یک مرد وجود دارد. شاید به این دلیل که او بیش از اندازه بی‌اهمیت است، در هتل‌های لوکس اقامت نمی‌کند، در قهوه‌خانه‌ها نمی‌نشیند، در سخنرانی‌های تبلیغاتی شرکت نمی‌کند و تنها با همسرش در انزوای کامل، در خانه‌ی یک کفاش، زندگی می‌کند؛ درست پشت رودخانه‌ی لیما، در کوچه‌ی باریک، قدیمی و پُر از دست‌انداز اشپیگل‌گاسه، در طبقه‌ی دوم یکی از آن خانه‌های محکم و طاق‌دار و دودگرفته‌ی بخش قدیمی شهر. دودگرفته‌گی ساختمان هم برای قدیمی‌بودن آن است، هم به‌خاطر کارخانه‌ی کوچک سوسیس‌سازی که در زیر حیاط کار می‌کند. همسر نانوا، یک بازیگر ایتالیایی و یک هنرپیشه‌ی اتریشی، همسایه‌هایش هستند. از آنجا که خیلی پُر حرف نیست، اهالی محل اطلاعات کمی درباره‌اش دارند. فقط می‌دانند که روس است و تلفظ نامش دشوار. زن صاحبخانه می‌داند که او سال‌هاست از وطن‌اش فراری بوده، مال‌ومثال زیادی ندارد و به هیچ شغل پردرآمدی هم مشغول نیست. بهترین چیزهایی که دارند، همان وعده‌های غذایی ناچیز و لباس‌های فرسوده‌شان است که در کنار وسایل خانه‌شان، به‌سختی سبد کوچکی را که هنگام اسباب‌کشی با خود آورده‌اند، پُر می‌کند.

این مرد ریزاندام و کمی چاق به‌همان اندازه که نامحسوس است، دور از انظار نیز زندگی می‌کند. از جامعه‌گريزان است. تنها خانهدارها گاهی نگاه تیز و تیره‌ی چشمان بادامی و شفاف او را می‌بینند. به‌ندرت کسانی به دیدارش می‌آیند. درمقابل، مرتب هر روز ساعت نُه صبح به کتابخانه می‌رود و تا ساعت دوازده، زمانی که کتابخانه بسته می‌شود، آنجا می‌نشیند. دقیقاً رأس دوازده و ده‌دقیقه در خانه

است و ده دقیقه قبل از ساعت یک، بار دیگر خانه را به سمت کتابخانه ترک می‌کند تا اولین نفر حاضر در کتابخانه باشد و تا شش بعدازظهر آنجا می‌نشیند. از آنجا که خبرگزاری‌ها تنها به کسانی توجه می‌کنند که زیاد حرف می‌زنند، و اصولاً نمی‌دانند که خطرناکترین آدم‌ها برای هر انقلاب جهانی کسانی هستند که زیاد می‌خوانند و یاد می‌گیرند، هیچ گزارشی در مورد مردی که کمتر مورد توجه است و نزد پینه‌دوز زندگی می‌کند، نمی‌نویسند. با این حال، در محافل سوسیالیستی می‌دانستند که او سردبیر یک مجله‌ی کوچک و رادیکال روسی‌ست، در لندن مهاجر بوده و در پترزبورگ او را رهبر یک حزب ویژه می‌دانند که اسم آن غیرقابل تلفظ است. این درحالی‌ست که او بهتندی و با تحقیر در مورد محترم‌ترین اعضای حزب سوسیالیست صحبت می‌کند و روش آنها را اشتباه می‌داند، و چون خود را غیرقابل دسترس و کاملاً ناسازگار نشان می‌دهد، هیچ‌کس توجه زیادی به او نمی‌کند. در جلساتی که گاهی عصرها در یک کافه کوچک پرولتری برگزار می‌کند، بیشتر از پانزده-بیست نفر شرکت نمی‌کنند و اغلب از جوانان هستند. پس این مرد تنهای تنها نیز همچون دیگر روس‌های مهاجری انگاشته می‌شود که با نوشیدن چای فراوان و بحث‌های زیاد، کله‌شان داغ می‌کند. هیچ‌کس اما این مرد کوچک و سخت‌گیر را مهم نمی‌داند. حتا سه دوجین آدم در زوریخ پیدا نمی‌شود که نام «ولادیمیر ایلیچ اولیانوف»، مردی که پیش پینه‌دوز زندگی می‌کند را به‌خاطر آورند و اصلاً اهمیتی برایشان ندارد که بدانند او نزد یک کفاش زندگی می‌کرد. حالا اگر یکی از آن اتومبیل‌های باشکوهی که از سفارتی به سفارت دیگر با سرعت زیاد در حرکت بودند، تصادفاً این مرد را در جاده زیر می‌گرفت، جهان هرگز او را نه به نام «اولیانوف»، نه به نام «لنین» نمی‌شناخت.

تحقیق یک رویا

یک روز سرد زمستانی، پانزدهم مارس 1917، کتابدار کتابخانه‌ی زوریخ شگفت‌زده شد. ساعت نُه صبح است و صندلی کسی که وقت‌شناس‌ترین اجاره‌کننده‌ی کتاب است و هر روز آنجا می‌نشیند، خالی‌ست. ساعت نُه‌ونیم...ساعت ده می‌شود، خواننده‌ی خستگی‌ناپذیر اما نمی‌آید و دیگر هرگز نخواهد آمد. زیرا در راه کتابخانه، یکی از دوستان روسی‌اش با دادن خبر وقوع انقلاب در روسیه، سر صحبت را با لنین باز کرده یا بهتر است بگوئیم به او حمله‌ور شده بود.

لنین اما نمی‌خواهد این خبر را باور کند. حیرت‌زده، با قدم‌هایی کوتاه و سریع به‌سوی کیوسک کنار دریاچه می‌شتابد و آنجا منتظر می‌ماند. بعد می‌رود جلوی تحریریه‌ی روزنامه و ساعت‌ها و روزها انتظار می‌کشد. آری، درست است. این خبر صحت دارد و هر روز به‌طرز شگفت‌آوری برایش روشن‌تر می‌شود. ابتدا فقط شایعه‌ی انقلاب در کاخ کرملین و ظاهراً تغییر وزیر مطرح بوده. سپس اخبار برکناری تزار، تأسیس دولت موقت (دوما)، آزادی روسیه، عفو زندانیان سیاسی و همه‌ی آن چیزهایی را می‌خواند که سال‌ها آرزوی‌شان را داشته است. تمام اهدافی که بیست‌سال برای دستیابی به آنها در یک سازمان مخفی کار کرده بود، در سیاه‌چال‌ها، در دوران تبعید و در سبیری به‌خاطرشان مبارزه کرده بود، به‌ناگاه محقق شد. لنین ناگهان دریافت که میلیون‌ها کشته‌ی جنگ بیهوده نبوده است. دریافت که مرگ آنها بی‌معنا نبوده، که در راه رسیدن به آزادی، عدالت و صلح ابدی نوین، شهید شدند؛ همه‌ی آنچه که اکنون درحال طلوع است. اگر غیر از این باشد، همه‌ی اینها همچون یخی شیشه‌ای‌ست که شکسته شده

و آب سردی‌ست که روی محاسبات یک آدم خیالباف ریخته می‌شود. اکنون صدها نفر دیگر که در اتاق‌های کوچک مهاجرنشین خود در ژنو، لوزان و برن نشسته‌اند، چقدر از این خبر خوشحال خواهند شد؛ آنها اجازه می‌یابند به روسیه بازگردند! آن‌هم نه با گذرنامه‌های جعلی و نام‌های ساخته‌گی، یا با ریسک به‌خطر انداختن جان‌شان زیر سلطه‌ی پادشاهی تاجدار تزار، که به‌عنوان شهروندانی آزاد به کشور آزادشان باز می‌گردند. حالا آنها تمام دارایی ناچیزشان را جمع می‌کنند، چراکه روزنامه‌ها پیام مختصر، موجز، مفید و درعین‌حال غمناک «گورکی» را چاپ کرده‌اند: «به خانه بازگردید!» نامه و تلگراف است که به هر طرف ارسال می‌شود: به خانه برگرد، به خانه برگرد! سازمان پیدا کنید! متحد شوید! اکنون یکبار دیگر زندگی خود را وقف کاری کنید که از نخستین ساعت‌های بیداری، وقف کرده بودید؛ انقلاب روسیه.

...و ناامیدی

پس از چند روز، درک و دریافتی نومیدکننده: انقلاب، که صدایش روح آنها را همچون بال‌های عقاب به پرواز درآورد، همان انقلابی نیست که آرزویش را داشتند، انقلاب روسیه نیست. این تنها یک شورش کاخ علیه تزار بود که توسط دیپلمات‌های انگلیسی و فرانسوی -همان‌هایی که برای جلوگیری از صلح تزار با آلمان تحریک شده بودند- به‌موقع پیوست، نه انقلاب مردمی که خواهان این صلح و دستیابی به حقوق خود بودند. این انقلابی نیست که برای آن زندگی کرده‌اند و آماده‌اند برایش بمیرند، بلکه دسیسه‌ای‌ست از طرف‌های متخاصم، امپریالیست‌ها و ژنرال‌هایی که نمی‌خواهند در نقشه‌های‌شان مزاحمتی ایجاد شود. لنین و پیروانش به‌زودی متوجه می‌شوند این وعده که همه باید بازگردند، درمورد کسانی که خواهان انقلاب واقعی، رادیکال و انقلاب به مفهوم مارکسیستی آن هستند، صدق نمی‌کند. «میلیوفک» و دیگر لیبرال‌ها، قبلاً دستور داده‌اند بازگشت آنها را مسدود کنند. این در حالی‌ست که سوسیالیست‌های میانه‌رو مانند «پلخانف» که برای طولانی‌کردن جنگ مفید هستند، به دوستانه‌ترین شکل، تحت محافظت افتخاری و با قایق اژدر به پترزبورگ منتقل می‌شوند، اما تروتسکی در هالیفاکس و رادیکال‌های دیگر در مرزها نگه داشته می‌شوند. در تمام ایالت‌های آنتانت، فهرست‌های سیاهی در مرزها وجود دارد شامل اسامی همه کسانی که در کنگره‌ی انترناسیونال سوم در زیمروالد شرکت کرده‌اند. لنین نومیدانه، پی‌درپی تلگراف به پترزبورگ می‌فرستد؛ تلگراف‌هایی که رهگیری می‌شوند یا بی‌پاسخ می‌مانند. چیزی که هیچ‌کس در زوریخ نمی‌داند و در اروپا به‌ندرت کسی از آن خبر دارد، در روسیه همه می‌دانند: ولادیمیر ایلیچ لنین چقدر قوی، پرانرژی و مصمم است و چقدر خطرناک برای مخالفانش!

ناامیدی کسانی که دیگر توان و امکانی برای عقب‌نشینی ندارند، بی‌حد و اندازه است. سال‌ها و سال‌ها، در جلسات بی‌شمار ستاد کل در لندن، پاریس و وین، انقلاب روسیه‌ی خود را به‌طور استراتژیک برنامه‌ریزی کردند. همه جزئیات سازمان را در نظر گرفتند، بحث و تمرین کردند. چندین دهه، دشواری‌ها، تهدیدها و فرصت‌ها را از منظر تئوریک و پراتیک، در نشریات خود در برابر یکدیگر سنجیدند. این مرد در طول زندگی‌اش بارها و بارها تمام ایده‌های انقلاب را مورد بازبینی و بازاندیشی قرار داد و آن را به قطعی‌ترین فرمول‌بندی رسانید... اکنون که در اینجا، در سوئیس اسیر است، انقلاب او توسط دیگرانی که ایده‌ی رهایی مردمان را که برایش مقدس است، در خدمت ملل بیگانه و منافع خارجی‌ها قرار داده‌اند، آب به آن بسته‌اند و به گِل نشسته. در مشابَه‌تی عجیب، لنین این روزها

سرنوشت «هیندنبورگ» را در روزهای نخست جنگ تجربه می‌کند. او هم چهل‌سال تمام برای حمله و لشکرکشی به روسیه نقشه کشید و آن‌گاه که جنگ آغاز شد، مجبور شد با لباس غیرنظامی در خانه بنشیند و پیشرفت‌ها و پسرفت‌های ژنرال‌های فراخوانده‌شده در نقشه را با یک پرچم کوچک دنبال کند. در آن روزهای ناامیدی، لنین -که در غیر این صورت یک واقع‌گرای سرسخت می‌بود- احمقانه‌ترین و خارق‌العاده‌ترین رویاها را در سر می‌پروراند. با خودش فکر می‌کند، آیا نمی‌توان هواپیمایی اجاره کرد و بر فراز آلمان یا اتریش به پرواز درآمد؟ به‌یقین اما اولین کسی که پیشنهاد کمک می‌دهد، یک جاسوس خواهد بود. ایده‌های او برای فرار، هر روز عجیب‌و‌غریب‌تر می‌شود: نامه‌ای به دولت سوئد می‌نویسم و از آنها می‌خواهم برایم گذرنامه‌ی سوئدی بگیرند... ادای لال‌ها را درمی‌آورم تا مجبور نباشم اطلاعات بدهم! البته صبح بعد از این شب خیال‌انگیز، مثل همیشه تشخیص می‌دهد که همه‌ی این توهّمات غیرممکن است. با این‌همه، روشن و آشکار می‌داند که باید به روسیه بازگردد، باید انقلابش را به‌جای دیگران انجام دهد؛ یک انقلاب واقعی و صادقانه، نه فقط انقلاب سیاسی. او باید به زودی به روسیه بازگردد، بازگشت به هر قیمتی!

از راه آلمان، آری یا نه؟

سوئیس بین ایتالیا، فرانسه، آلمان و اتریش قرار گرفته است. مسیر لنین برای بازگشت به‌عنوان یک انقلابی، توسط کشورهای متفقین مسدود است. مرز اتریش و آلمان هم برای او که تبعه‌ی یکی از کشورهای دشمن و درگیر جنگ است، بسته خواهد بود. وضعیت مزخرفی‌ست: می‌توانست از آلمان قیصر ویلهلم امتیازات بیشتری انتظار داشته باشد تا از روسیه‌ی میلیوکوف و فرانسه‌ی پوانکاره. آلمان در آستانه‌ی اعلان جنگ آمریکاست و به صلح با روسیه، به هر قیمتی، نیاز دارد. در این صورت یک انقلابی، کسی که برای سفرای انگلیس و فرانسه مشکل ایجاد می‌کند، می‌تواند یاور آنها باشد.

چنین اقدامی اما مسئولیت بزرگی به‌دنبال دارد؛ وارد شدن ناگهانی به مذاکره با آلمان امپراتوری که صدها بار در نوشته‌هایش آن را مورد توهین و تهدید قرار داده است. براساس تمام مبانی اخلاقی از ابتدا تا اکنون، در گیرودار جنگ ورود و تردد از خاک دشمن و با تأیید ستاد کل، بزرگ‌ترین خیانت به حساب می‌آید، و البته لنین باید بداند که با این کار حزب و آرمان خود را به‌خطر می‌اندازد. به او مشکوک خواهند شد و اگر برنامه‌ی صلح فوری خود را اجرا کند، در حکم کسی شناخته می‌شود که از طرف دولت آلمان به‌عنوان مأمور مُزدبگیر و اجیر به روسیه فرستاده شده؛ کسی که مانع صلح پیروزمندانه‌ی روسیه در جنگ شده است. با این اوصاف، نه‌تنها انقلابی‌های ملایم‌تر، که بیشتر هم‌فکرانش نیز از تمایل او برای درپیش‌گرفتن این خطرناک‌ترین و سازش‌پذیرترین مسیر وحشت دارند. آنها تأکید می‌کنند که سوسیال‌دموکرات‌های سوئیس مدت‌هاست مذاکراتی را برای آغاز بازگشت انقلابیون روسی، از طریق ابزارهای قانونی و بی‌طرفانه‌ی مبادله‌ی زندانیان، آغاز کرده‌اند. لنین اما می‌داند که این مسیر چقدر طولانی خواهد بود و دولت روسیه چقدر تصنعی و به‌عمد بازگشت آنها به خانه را دشوار خواهد کرد، آن هم در شرایطیکه هر روز و هر ساعت حیاتی‌ست. او فقط هدف را می‌بیند. این در حالی‌ست که دیگران، کم‌وبیش اهانت‌آمیز و گستاخانه، جرأت تصمیم‌گیری درمورد چنین کاری را ندارند؛ کاری که مطابق تمام قوانین و نظرات موجود، خیانت‌آمیز به‌حساب می‌آید. با این‌همه، لنین تصمیم‌اش را گرفته است و به مسئولیت خود، مذاکرات با دولت آلمان را آغاز می‌کند.

پیمان

لنین به‌درستی می‌داند که این کار چقدر پُرشور و چالش‌برانگیز است و به‌همین دلیل، با بیشترین قاطعیت ممکن عمل می‌کند. «فریتز پلاتن»، دبیر اتحادیه‌ی کارگری سوئیس، از طرف او نزد سفیر آلمان که قبلاً با مهاجران روسی مذاکره کرده بود، می‌رود و شرایط لنین را بازگو می‌کند. این پناهنده‌ی ناشناخته‌ی ریزاندام که گویی از پیش اقتدار آینده‌اش را احساس می‌کرد، نه‌تنها درخواست التماس‌آمیزی از دولت آلمان نمی‌کند، بلکه شروطی را مطرح می‌کند که براساس آن مسافران می‌توانند امتیاز دولت آلمان را بپذیرند؛ درخواست‌هایی همچون: به واگنی که در آن است حق خارج از قلمرو اعطا شود، گذرنامه یا بررسی هویت ممکن است هنگام ورود و خروج انجام نشود، هزینه‌ی سفرشان را خودشان با نرخ‌های معمولی پرداخت کنند و خروج از وسیله‌ی نقلیه ممکن است به ابتکار شخص انجام نشود. وزیر «رومبرگ» این خبر را منتقل می‌کند و به‌دست «لودندورف» می‌رسد؛ کسی که بیشک از آنها حمایت کرد. با این‌حال، در خاطراتش حتی یک کلمه هم در مورد این تصمیم -شاید مهم‌ترین تصمیم تاریخ جهان- در زندگیش وجود ندارد. فرستاده هم‌چنان در تلاش برای ایجاد تغییرات در برخی جزئیات است، زیرا لنین آگاهانه پیش‌نویس پروتکل را به‌شکلی تنظیم کرده که نه‌تنها روس‌ها بلکه اتریشی‌هایی مانند «رادک» نیز اجازه داشته باشند، بدون کنترل در قطار تردد کنند. درست مانند لنین، دولت آلمان هم عجله دارد؛ در چنین روزی، پنجم آوریل، ایالات متحده‌ی آمریکا به آلمان اعلان جنگ می‌دهد.

بدین قرار، ظهر روز ششم آوریل، فریتز پلاتن این اطلاعیه‌ی به‌یادماندنی را دریافت کرد: «موضوع به‌دلخواه حل شد.» نهم آوریل 1917، ساعت دو و نیم، گروه کوچکی از افراد بدلباس که چمدان‌هایی به‌دست داشتند، از رستوران سهریندورف (Zähringerhof) به‌سوی ایستگاه قطار زوریخ حرکت کردند؛ یک گروه سی‌و‌دونفره شامل زنان و کودکان. از میان آنها تنها نام لنین، زینوویف و رادک شناخته شده است. ناهار ساده‌ای با هم خوردند و سپس سندی را امضا کردند که در آن اعلام شده بود از گزارش پتی‌پاریسن آگاهاند. بر این اساس، دولت موقت روسیه قصد داشت با کسانی که از آلمان سفر می‌کردند، به‌عنوان خائن رفتار کند. آنها نامه‌های سنگین و ناخوشایندی را امضا کردند که مسئولیت کامل این سفر را پذیرفته‌اند، تمام شرایط قیدشده را تأیید کردند و قاطعانه و آرام برای سفر تاریخی جهان آماده شدند.

ورود او به ایستگاه جاروجنجالی به‌پا نکرد. سر و کله‌ی هیچ خبرنگار و عکاسی پیدا نشد. چه کسی در سوئیس آقای اولیانوف را می‌شناسد که با کلاه مچاله‌شده، کُت کهنه و چکمه‌های کوهستانی سنگین (که به‌طرز مضحکی آنها را تا اینجا آورده است)، بی‌سروصدا و نامحسوس، در میان گروهی از مردان و زنان سبد به‌دوش و چمدان به‌دست، دنبال جایی می‌گردد؟ این افراد با مهاجران بی‌شماری که از یوگسلاوی، روتنیا و رومانی آمده‌اند، هیچ تفاوتی ندارند و اغلب روی چمدان‌های چوبیشان در زوریخ می‌نشینند و چند ساعتی استراحت می‌کنند تا به سواحل فرانسه و از آنجا به خارج از کشور منتقل شوند. حزب کارگران سوئیس اما با خروج‌شان مخالفت کرد و هیچ نماینده‌ای نفرستاد. فقط چند نفر از روس‌ها آمدند تا احوال‌پرسی کنند و مقداری غذا بهشان بدهند. چند نفر دیگر هم در آخرین لحظه آمدند تا لنین را از «سفر بی‌معنا و جنایتکارانه‌اش» منصرف کنند، اما تصمیم گرفته شده است. ساعت سه‌وپنجاه دقیقه، مأمور راهنما و کنترل قطار علامت می‌دهد و قطار به‌سوی گوتما‌دینگن (Gottmadingen)، ایستگاه مرزی آلمان، به راه می‌افتد. ساعت سه‌وپنجاه دقیقه است. از این لحظه به بعد، ساعت جهانی به‌گونه‌ای دیگر به گردش درمی‌آید.

قطار مهر و موم‌شده

میلیون‌ها پرتابه و موشک ویران‌گر در طول جنگ جهانی شلیک شدند. قدرتمندترین، قوی‌ترین و دوربردترین پرتابه‌ها توسط مهندسان ابداع شدند. با این حال، هیچ موشکی در تاریخ معاصر جهان تأثیری گسترده‌تر و سرنوشت‌سازتر از این قطار نداشته است. قطار انباشته از خطرناک‌ترین و مصمم‌ترین انقلابیون قرن، اکنون با سرعت از مرز سوئیس در سراسر آلمان می‌گذرد، وارد سن‌پترزبورگ می‌شود و نظم‌ترتیب زمانه را در این سرزمین درهم می‌شکند.

در گوتما دینگن، این پرتابه‌ی منحصر به فرد روی ریل‌ها ایستاده است؛ زنان و کودکان در واگن‌های درجه دو و مردان در واگن‌های درجه سه جای گرفته‌اند. خط‌گچی روی زمین، منطقه‌ی بی‌طرف میان قلمرو روسیه و آلمان را نشان می‌دهد و دو افسر آلمانی، حمل‌ونقل این «اکراسیت»^۱ های سالم را به عهده دارند. قطار در طول شب بدون هیچ پیشامدی حرکت می‌کند. تنها در فرانکفورت است که سربازان آلمانی با شنیدن خبر عبور انقلابیون روسی، ناگهان هجوم می‌آورند و دیگر بار تلاش سوسیال‌دموکرات‌های آلمان برای برقراری ارتباط با مسافران بی‌نتیجه می‌ماند. لنین به‌خوبی می‌داند که اگر در خاک آلمان کلمه‌ای با یک آلمانی ردوبدل کند، خود را در معرض خطر قرار داده است. در سوئد از آنها استقبال تشریفاتی می‌شود. گرسنه‌اند و به میز صبحانه‌ی سوئدی هجوم می‌برند که اسمورگوس (کره) آن معجزه‌ای دور از انتظار است. سپس لنین مجبور می‌شود به‌جای چکمه‌های کوهنوردی دست‌وپاگیرش، کفش‌های نو و چنددست لباس بخرد. سرانجام به مرز روسیه می‌رسند.

گلوله به هدف می‌خورد

اولین برخورد لنین در خاک روسیه خاص و ویژه است: او به افراد نگاه نمی‌کند، بر روزنامه‌ها متمرکز می‌شود. چهارده سال است روسیه را ندیده؛ نه زمین‌اش را، نه پرچم ملی و نه حتی لباس سربازان‌اش. برخلاف دیگران، این ایدئولوگ آهنین اشک نمی‌ریزد و سربازان غافلگیر را در آغوش نمی‌کشد. روزنامه، نخست روزنامه‌ی «پراودا»^۲ است که سراغش می‌رود. می‌خواهد بداند آیا مقاله‌اش، با قاطعیت کافی به دیدگاه انترناسیونالیستی پایبند است یا نه. با عصبانیت روزنامه را مچاله می‌کند؛ نه، کافی نیست! یاهوسرایی‌های میهن‌پرستانه همچنان حاکم است، هنوز انقلاب، انقلاب ناب موردنظر او نیست. احساس می‌کند وقت آن رسیده است تا چرخ را به حرکت درآورد و ایده‌های نوین خود را در برابر پیروزی یا تباهی زندگی، عملی سازد. آیا هرگز به آن نقطه خواهد رسید؟ واپسین آشوب‌های درونی، واپسین ترس‌ها... آیا میلیوکوف بی‌درنگ او را در پتروگراد دستگیر نمی‌کند؟ -آن زمان هنوز نام شهر همین بود، البته نه برای مدت طولانی. دوستانی که به دیدار او در قطار آمده‌اند، کامنف و استالین، در کوپه‌ی تاریک درجه سه که با نور کمی روشن شده، لبخندی عجیب و مرموز بر لب دارند. آنها پاسخی نمی‌دهند، یا نمی‌خواهند بدهند.

پاسخ اما در دلِ واقعیتی نهفته است که ناشنیده می‌ماند. همچنان که قطار به ایستگاه فنلاند می‌رسد، میدان عظیم روبه‌روی آن مملو از ده‌ها هزار کارگر می‌شود. نگهبانان افتخاری از تمام شاخه‌های ارتش

^۱ نوعی توپ که در جنگ جهانی اول از آن استفاده شد.

که در انتظار بازگشته از تبعید هستند، فراتر از مرزها غُرش می‌کنند. پس آن‌گاه که «ولادیمیر ایلیچ اولیانوف» از قطار بیرون می‌آید، مردی که تا دیروز در منزل کفاش زندگی می‌کرد، توسط صدها دست بلند می‌شود و روی یک ماشین زرهی قرار می‌گیرد. نورافکن خانه‌ها و قلعه‌ها به‌روی او می‌تابند و از روی همان ماشین، نخستین سخنرانیش را برای مردم آغاز می‌کند. خیابان‌ها به لرزه درمی‌آیند و بمزودی «ده روزی که جهان را لرزاند» آغاز خواهد شد. گلوله به هدف می‌خورد، جهان را مورد اصابت قرار می‌دهد و درهم می‌کوبد.